

داستان بازگشت سامانتاروس

نویسنده: زهرا رئیسی

تاریخ نوشتن: ۲۰۲۱/۰۸/۱۱

دلیل نوشتن: حوصله ام سر رفته بود و می خواستم اعصابمو آروم کنم.

ژانر داستان: تخیلی (شایدم واقعی باشه 😐)

اون سوسوی نور آبی رنگ هنوز از دودکش خونه ی
توی دره مشخصه با این که به نظر میرسه دیگران
قادر به دیدنش نیستن. از دیشب ساعت یازده
شروع شد و تا الان نتونستم بفهمم علت اش چیه.
شاید چون خیلی ازش دور هستن و حالا باید از این
ماجرا سر در بیارم.

نه من اونقدر ها هم شجاع نیستم، فقط باید بفهمم
اون چیه که انگار فقط من می تونم ببینم اش.

مادرم، پدرم، برادرام، هیچ کدوم قادر به دیدن اش نیستن. دیشب که برادرم رو صدا زدم و از پنجره به دره اشاره کردم، اونها گفتن که توی این تاریکی تقریبا هیچ چیز جز یک سری شاخ و برگ درخت نمی بینن.

این دره یه ماهیت متروک داره. یعنی اصلا نمیبینی که یه آدم بیاد از اینجا رد بشه یا حتی حیوونا.

حیوونا زیاد علاقه ای به اینجا ندارن چون بر حسب اتفاق، اینجا محل دفع زباله است و معمولا دو هفته یکبار، ماشین تخلیه ی زباله، چند کیلومتر بالا تر، خودش رو خلاص می کنه. و به خاطر جریان آب و

طوفان و بارون، مقدار زیادی از این زباله ها به اینجا رسیده.

من خوشم از این منظره میاد و به خرت و پرتای توی این دره علاقه دارم. خب، به خونه ی مخروبه رسیدم. از وقتی به اینجا اومدیم این دومین باریه که خونه رو از نزدیک می بینم. جای جالبیه اما امروز برای من کمی ترسناکه. یه انرژی سنگین و ناخوش آیند احساس می کنم. فکر می کنم که به خاطر غلبه ی ترس باشه. حس می کنم این غبار آبی رنگ، اونچنان که حدس زدم ماهیت فیزیکی نداره و فقط افرادی که چشم سوم فعالی دارن قادر به دیدن اش هستن.

صدای راه رفتنی رو از داخل خونه میشنوم. حسی درونم میگه که این مسیری که اومدی رو برگرد. اما یک لحظه و از پشت ذهنم، تصویر دختری رو میبینم که انرژی خوبی داره، یعنی حس امنیت و شجاعت داره و کمی اونطرف تر استفاده. درست پایین دره، جایی که دیگه دره وارد یه سرازیرینی ناگهانی میشه و ازینجا نمیشه ادامه اش رو دید. اون یک شخصیت جنگ جو داره. جمله ای رو تله پاتی وار میگه با این مضمون: این داستان تو هست، باهاش همراه شو قبل از این که ترسات با ویژگی های به روز رسانی تر شده ای به دنبالت بیان و

گوشه ای از زندگی که اصلا آمادگی رو به رو شدن باهاشون رو نداری گیرت بندازن.

با خودم فکر می کنم: یعنی الان من آمادگی دارم که با یه مورد ترسناک رو به رو شم؟

اون دختر سبز پوش که ظاهرا ذهنم رو خونده بلافاصله میگه: البته فکر می کنم برای همینه که تا اینجا اومدی.

نگاهی به انتهای دره میندازم. دیگه خبری از اون دختر سبز پوش، نه پشت ذهنم و نه جلوی چشمم نیست. علاقه ای هم ندارم به این زودی به خونه برگردم چون مطمئنم امروز هم خبری از غذا نیست

و باید خودم چیزی دست و پا کنم و دستپخت

خوبی هم ندارم.

محض احتیاط و به عنوان اخرین شیوه ی محافظ

کارانه، چوب چماق مانندی رو از روی زمین

برمیدارم و کمی براندازش می کنم. فکر می کنم

بتونم به کمک اش کمی از خودم دفاع کنم. به طرف

در میرم. چفتی نداره و راحت میشه بازش کرد.

صرفا روی هم قرار گرفته یعنی اینطور نیست که

بسته شده باشه. سر چاق رو روی در میذارم و کمی

حل میدم. به نظر میرسه کمی آشغال که زیر در

جمع شده مانع میشه که با راحتی حل دادن یه

چوب باز بشه. طی یه حرکت ناگهانی یا شایدم به

خاطر غلبه ی ترس، پامو بلند میکنم و لگدی به در میزنم. در باز میشه و حالا می تونم ببینم اون تو چه خبره. بله، این تو پر از نور های آبی رنگه که نمی تونم بگم زشتن. اون نور ها ذراتی رو درون خودشون دارن. این ذرات دارن به آرومی درون هوا پرواز می کنن. حس میکنم قبلا اینجا بودم یا حداقل با همچین فضایی آشنایی دارم. می دونم که این علامت جالبی نیست و ظاهر فریبنده ی یک چیز شومه.

با تردید وارد محیط خونه میشم. کف زمین هنوز کاشی های خودشو داره. نسبت به نمای بیرونی، محیط بزرگی به نظر میرسه و می تونه پاتوق خوبی

برای افراد ولگرد باشه. ولی هیچ ردی از زندگی ولگردی هم درونش نیست. به طور مثال جای آتش یا کارتون، یا کفش. نه اصلا از این چیزای امروزی و آثار حیات درونش نیست. یعنی خیلی حالت کلاسیک و اصیل داره با این که دیوار ها هم کاملا صاف هستن.

با خودم فکر می کنم چطور همچین مکان آتل و باطلی تونسته اینقدر اصالت خودشو حفظ کنه؟

.

.

.

خودمو با دست و پاهایی سست، توی محوطه ی جلوی مدرسه ی دوران ابتداییم میبینم. آگاه هستم که این جا یک محوطه ی واقعی نیست. یعنی می دونم که خواب هستم اما اینطوری هم نیست که همه چیز برام مسخره باشه و از عواقبش نترسم. می دونم که اینجا میشه تصمیم گرفت. و این تصمیمات تاثیر میذارن روی اتفاقات آینده. هوای سرده درست مثل هوای سرد دنیای واقعی. با این تفاوت که توی این هوا میشه واضح تر، ذرات ناامیدی و دلسردی رو دید. حس می کنم به گذشته سفر کردم. اما دارم چیزهایی رو میبینم که اون زمان قادر به دیدنش نبودم. خودمو در قالب زن کوچک

اندامی میبینم، با این که در واقعیت من هنوز یه دختر نوجوونم، اما این مدرسه ی دوران ابتداییم هست. اینجا همون محله ی قدیمیه. در واقعیت نه دیگه خبری از این مدرسه است و نه این درختا و نه این دره. الان هیچ کدوم از اینا وجود نداره به جز، این چند تا خونه ی قدیمی.

از همه جا بیشتر، محدوده ی کنار دیوار بیرونی مدرسه برام جالبه. همیشه این قسمت ها یه انرژی بیش از حدی داشتن که اون زمان به خاطر بچه سال بودنم متوجه شون نبودم. اما ظاهرا چیزی درون این محدوده بوده که بهش همچین خاصیتی میبخشیده. اینجا شبیه به یک پورتال هست و میشه از ویژگی

های هوا و احساسات درونش فهمید که به جای

چندان جالبی هم باز نمیشه. از روی دیوار کوتاه

کنار دره که میگذرم، به یک مرداب میرسم. در

واقعیت اینجا نباید همچین مردابی باشه. این

مرداب بهم حس خوبی نمیده. منو یاد گذشته

میندازه. می دونم قبلا اینجا بودم. از روی دیوار

کوتاه پایین میام و به سواحل مرداب نگاه می کنم.

جایی که هنوز سفتی و خشکی خاک رو میشه دید.

کمی که قدم میزنم، بخشی از مرداب مشخص میشه

که از دسترس من دوره. کمی جلو تر، جایی که برای

رسیدن بهش باید از درون مرداب گذشت، یه تیکه

خشکی کوچیک هست که اطرافش با شاخه های

بلند نی و گیاهان دیگه محصور شده. اون جا روی اون تیکه ی کوچیک خشکی، یه دختر بچه رو میبینم. اون صورت سفیدی داره و چشمای شاد و خندونی داره. به نظر میرسه حدودا ۲ یا ۳ سال داشته باشه. نه شایدم یک سال، من زیاد سن نوزادا و بچه های کوچیکو خوب تشخیص نمیدم.

احساسات به من غلبه میکنه با این که می دونم خواب هستم و این منطقه انرژی منفی داره اما دوست دارم به سمت اون بچه برم و بغلش کنم و از اون محدوده بیرونش بکشم. به خاطرش پامو درون مرداب میذارم.

لحظه ای پشت ذهنم دوباره اون موجود سبز رنگ مثبت رو میبینم. اون این بار با همون فاصله ی قابل توجه، اونور سواحل مرداب ایستاده و به نظر میاد چیزی مثل شمشیر توی دست داره و لبخند میزنه. انگار میخواد چیزی بگه یا دوباره راهنمایی ای انجام بده.

دوباره نگاهی به دختر بچه میندازم. و احساسات شدیدی بهم غلبه میکنه. واقعا از این که نمی تونم احساسات شدیدم رو تو همچین مواقعی کنترل کنم از خودم بدم میاد.

اون موجود سبز رنگ با حالت تله پاتی میگه: بهتره یادش بگیری

می پرسم: چیو؟

میگه: این که وقتی وارد احساسات غلیظت میشه، تحت تاثیرشون قرار نگیری.

نگاهی به مرداب و دوباره به بچه میندازم. بچه یه اسباب بازی رو توی دهنش گرفته و آب دهنش داره روی زمین میریزه.

با خودم فکر می کنم: یعنی این مرداب احساسات منه؟

دوباره صدای اون دختر سبز رنگ میگه: می تونه اینطور باشه. یعنی یک زمان همچین احساساتی ساختی.

با کنجکاوی میپرسم: پس این بچه چیه؟

قبل از این که موجود سبز جوابمو بده خودمو به بچه رسوندم و دستمو به طرفش دراز می کنم تا بغلش کنم. اما اون میخنده و با بدجنسی هلم میده. منم تعادلمو از دست میدم و میوفتم توی مرداب.

فقط قبل فرو رفتن توی آب های لجنی، یه لحظه چهره ی موجود سبزو میبینم که ظاهرا لبخندش کمی محو شد و انتظار داشت که کمی صبور تر باشم.

.

.

.

جلوی تاقچه ی کنار در، مشغول دراوردن کفشای خیسم میشم. مادرم میگه: اونجا بالاخره چیز خاصی هم دیدی؟

به قطره های آب که از موهام میچکه نگاه میکنم و با خودم حساب و کتاب میکنم که ممکنه سرما بخورم یا نه. بعد با خودم فکر می کنم که آیا باید به سوال مادرم جواب بدم؟ چون اون که بالاخره این چیزا رو درک نمی کنه، یعنی باور نمیکنه.

نگاهی به مادرم میندازم. بر خلاف عادت معمول، لباس بلند گلداری پوشیده که رنگ گل های درشتش زیبا هستن و حس پیرزنی و کهنه بودن

ندارن. با اون گردنبند عجیبی هم که گردنش

انداخته خیلی شبیه مدیوم هایی شده که می تونن

مسائلی مرتبط با دنیای متافیزیکی رو درک کنن.

این چیزا لحظه ای ترغیبم میکنه که بهش بگم با

چه چیزایی رو به رو شدم اما دوباره حالت محافظ

کاری به سراغم میاد و دلیلی نمیبینم در مورد

اتفاقات براش توضیح بدم. صرفا میگم: نه فکر نمی

کنم خبری باشه.

بعد با خودم اتفاقات رو مرور میکنم. اون مرد

خاکستری با اون چهره ی دریده و پوچ، که تمام

مشخصات و خاطرات منو می دونست. آره من یه

نفر رو اونجا دیدم. یه مرد خاکستری که حتی با

چشم های فیزیکی، به راحتی قابل دیدن بود اما
برای این دنیا نبود. اگر الان توی این خونه باشه،
مادرم یا برادرام قادر به دیدنش نیستن. اون مرد
خاکستری پرواز میکرد و با اون چشم های درشتش
به من نگاه میکرد. اون منو مسخره کرد و منو
تهدید کرد که هر جا برم دنبالم میاد. هیچ ایده ای
ندارم که اسمش چیه و چرا به سراغم اومده. تنها
دلگرمیم اون موجود سبز رنگه. شاید اگه سعی کنم
بیشتر باهاش حرف بزنم بتونم اطلاعات بیشتری از
دنیاهای متافیزیکی و این موجود به دست بیارم.
چون می دونم این موجود خاکستری به دلایلی از
من خوشش اومده و دست از سرم بر نمیداره. هر جا

برم اونم به نحوی تعقیبم میکنه و هدفش اینه که بتونه منو درگیر ترس و اندوه کنه و از این طریق سلطه پیدا کنه.

همینطور که سعی می کنم آب بارونی که از لباسم چره میکنه روی وسایل خونه نریزه به طرف اتاقم میرم و کتم رو روی صندلی پرت می کنم. در اتاق رو میبندم و نفس راحتی میکشم. چیزایی که فکر می کنم نیاز دارم باید جایی همین اطراف باشن. من کار کردن با اینا رو خوب بلدم و سال ها باهاشون وقت گذروندم، گرچه شاید در گذشته ناشیانه و برای اهداف احمقانه ای ازشون استفاده میکردم یا اغلب سوالات احمقانه ای ازشون میپرسیدم اما الان

نیاز متفاوتی بهشون دارم. کارتون ها رو از طبقه ی بالای کمد بیرون میکشم. یه مارمولک درشت از کنار وسایل بیرون میاد و راه خودشو میکشه و میره. خوشبختانه در کارتون ها رو محکم بستم و به نظر نمیاد چیزی تونسته باشه به راحتی درونش نفوذ کنه و آلوده اش کنه. در چسب خورده ی کارتون ها رو با کاتر باز می کنم و محتویاتش رو روی تختم میریزم. چند تا توپ لاستیکی که نقشای کارتونی و فانتزی دارن. یه عروسک باربی که چندان خوب ازش نگه داری نشده و چهره ی نسبتا وحشتناکی پیدا کرده. کمی وسایل رو بهم میریزم. کلی دفترچه های کوچیک و بزرگ که اغلب نصفه و

نیمه درونشون چیزایی رو نوشتم که احتمال میدادم

به دردم میخورن. نه البته بعضی هاشون صرفا

گزارشات روزانه ی کارام بودن و به دردم نمی

خوردن اما چون جلد دفترچه ها رو دوست داشتم

به عنوان یه کلکسیون شخصی نگهشون داشتم.

به دنبال کارت های تاروت میگردم. اون ها می تونن

پورتال های خوبی باز کنن تا بتونم از طریقش

پرسش هایی رو مطرح کنم و از اون موجود سبز

رنگ بخوام که برام توضیح بده چه اتفاقاتی در حال

رخ دادنه. یک چیز دیگه هم دارم که می تونه کمکم

کنه. یه گوی کوارتز صورتی که خاطره ی جالبی

ازش ندارم. برای همین به رغم ظاهر زیبایی که

داشت، از جلوی چشمام دورش کردم و سال هاست
که ازش استفاده ای نمی کنم. الان هم توی یه
کیسه پیداش کردم و مطمئن نیستم که بخوام بازش
کنم و از طریقش به دنیا های دیگه نگاه کنم.

دسته ای از کارت های تاروتو پیدا میکنم. توی عالم
خودم در تلاشم تا به یاد بیارم بقیه ی کارت ها
ممکنه کجا باشن. اما چند تا ضربه به در اتاق
میخوره و مادرم با جارو وارد میشه. حتی این طرز
جارو گرفتن اش هم عجیبه، یعنی معمولا نمیبینم
که جارو دستی به دست قدم بزنه و امر و نهی کنه.
مخصوصا این سالا که جاروبرقی داریم. ولی خب
قبلا از این عادت ها زیاد داشته و بنا به همین عادت

های قدیمی، گاهی به این شیوه های نه چندان جالب رفتار میکنه.

مادرم میگه: می تونی یه سر بری فروشگاه و یه مقدار خرید کنید؟

بدون این که به پیشنهاد بی موقع اش و موانعی که می تونه جلوی تحقیقاتم درست کنه میگم: چه خریدی؟ رو کاغذ بنویس.

بعد بلافاصله با خودم فکر می کنم: چرا قبول کردی احمق؟

مادرم میگه: واقعا میری؟

حس میکنم یه قطره عرق سرد روی پیشونیم میشینه. لبخند فیکی تحویل مادرم میدم و براش چشمامو ناز و خندون میکنم. میگم: آره، ولی چرا الان گفتی؟ صبح بهتر نبود؟ هوا هم بارونیه.

مادرم میگه: یهویی شد، خونواده ی عروس بی شاخ و دم ما دارن میان.

لبخند کجی میزنم و کمی قیافه ام پوکر میشه.

لیست خرید مادرم رو می نویسم و قبل این که موهام کاملا خشک بشه، چتر به دست از خونه بیرون میرم. اینبار بر خلاف جهت قرار گیری اون خونه ی قدیمی باید حرکت کنم. مسافت قابل توجهی رو باید از کنار جاده به صورت پیاده برم تا

به فروشگاه برسم. مسیر هم خلوت و بی سر و صداست. معمولا ماشین هایی هم که رد میشن مربوط به مردم محلی هستن که اونقدر باهاشون صمیمیتی ندارم که اگر وایستادن هم سوار ماشینشون بشم.

اینجا داره یک جورایی تبدیل به یه منطقه ی بورژوایی برای خونواده هایی میشه که والدینشون یا اعضای اصلی خونه، بازنشست شدن و می خوان یه جایی دور از هیاهوی شهر، در آرامش زندگی کنن. برای همین چیدمان حساب شده و دقیقی داره. تمام امکانات لازم و سطح بالا رو جایی دور از خونه های مسکونی قرار دادن. خونه های مسکونی

هم با فاصله ی قابل ملاحظه ای از همدیگه ساخته شدن. در واقع اینجا یه محیط فرد گرا و خودخواهانه است و زیاد آدماش به همدیگه توجهی نمی کنن.

توی مسیر فروشگاه دوباره به اون موجود سبز رنگ و اون نور های آبی و اتفاقاتی که طی این چند روز افتاده فکر میکنم. بعدش به یاد امتحانای لعنتی میوفتم که انگار هیچ وقت نمی خوان تموم شن، ولی همیشه یا دارن شروع میشن یا در جریانن. منم اصلا آمادگی فصل امتحانا رو ندارم، نصف کلاسا رو هم نرفته بودم. برای دختری به سن من زیاد معمول نیست که اینقدر از مدرسه بیزار و فراری باشه و در

مورد قوانین مدرسه هنجار شکنی کنه ولی

همونطور که گفتم پدر و مادر من آدمای بازنشسته و

بی تفاوتی هستن و دوست دارن توی این سن،

آرامش داشته باشن. یک چیز دیگه هم هست اینه

که حس می کنم متوجه شدن نیازی نیست در مورد

درس و مدرسه اینقدر سخت گیری کنن و بهتره

بذارن حداقل بچه هاشون از زندگی لذت ببرن و

درگیر کارای بیخود نشن. به برادر هامم تا سن

خاصی سخت گیری میکردم. مثلا برادر بزرگترم تا

گرفتن دکترا هم اجیر شد. ولی به تدریج هر کدوم

از ما مسیر های متفاوت تری رو رفتیم. من الان

واقعا مطمئن نیستم که بتونم دیپلم بگیرم. برنامه ی

روشنی هم برای آینده ندارم اما با شروع تعطیلات

تابستون دوست دارم شغل جدیدی رو شروع کنم.

همونطور که حدس میزدم این موقع از روز،

فروشگاه زیاد شلوغ نیست. چترمو جمع میکنم و

سعی میکنم مراقب باشن آبش روی لباسم که تا

خرخره خیس شده نریزه. نمی دونم شاید فکر می

کنم که لباسام برای مردم اینجا خشک و زیبا و

اتوکشیده به نظر میرسه در حالی که یقه ی

انگلیسی پیرهن سفید رنگم لکه ی خاکستری

برداشته و به خاطر گیر کردن به یکی از میخای اون

خونه ی قدیمی، پاره شده. ولی خب چه اهمیتی

داره، اینجا زیاد پسر و دختر جذاب و خوشگلی پیدا

نمیشه که بخوام بابت ظاهرم خجالت زده باشم.
اکثرا پیرمرد پیرزنای حوصله سربری هستن که
اهمیت زیادی به من نمیدن یا فقط توی ذهنشون
منو با دوره ی جوونی خودشون مقایسه می کنن.

با دیدن راهرو های فروشگاه و رنگ های زیبا و براق
جنس ها، نفس راحتی میکشم. اینجا احساس
آرامش و امنیت بیشتری دارم. راسته که این
فروشگاه ها، خیلی خاصیت بورژوایی دارن و از
حقیقت زندگی دورن و عادت کردن بهشون خوب
نیست. قدم گذاشتن توی این راهرو ها حس خیلی
خوبی به آدم میده و باعث میشه فراموش کنی اون
دنیای بیرون چقد وحشی و بی نظمه.

قدم زنان به طرف قفسه ها میرم. زیاد به این فروشگاه نیومدم و هنوز نمیدونم اجناسی که لازم دارم ممکنه کجا باشن. بهتره دو سه باری درونش گردش کنم. زیاد هم بزرگ نیست که بخواد وقت زیادی ازم گرفته شه. این راهرو بیشتر بوی چایی و مواد شوینده میده. یه سری خوراکی هم هست ولی الان حالت تهوع دارم و اصلا دست و دلم نمیره که از این خوراکی های رنگی رنگی خشک و شور خوشم بیاد. کمی جلوتر به یخچال ها میرسم. پنیر و ماستو برمیدارم و نگاهی به قفسه ی نوشیدنی ها میندازم. بوی عطر تلخی توجه مو به خودش جلب میکنه. بر خلاف انتظارم یه پسر جوون رو میبینم و

توی همون نگاه اول هم میشناسم اش. این همون پسره نیست که تو تلویزیون محلی مجریه؟ از موهای زرد طلاییش راحت میشه تشخیص اش داد. بیرون از تلویزیون چقدر فرق داره، صورتش یه سری لک داره، جای جوش هم داره، ریشاش هم رشد کرده و یکم نامنظمه ولی هنوز قشنگه.

پسره انگار متوجه ام میشه. فوری توجه مو به تخم مرغای درون یخچال جلب میکنم. حس می کنم داره به گل و شل کنار پاچه ی پام نگاه میکنه. البته موهام هم حسابی به هم ریخته است. دوست دارم برگردم با اخم نگاهش کنم تا بفهمه دریای زشتی تمومی نداره.

میام که با آرامش و بی تفاوتی از کنار پسر موطلایی

رد شم که آب های جمع شده توی لولا های کفشم

تصمیم میگیرن حرکت کنن و با هر قدمی که

برمیدارم، صدایی مثل گوزیدن تولید میشه. الان

کاملا حس می کنم که پسره داره بهم نگاه میکنه و

نوع نگاهشو هم از طریق اشیای شفاف توی قفسه

های بعدی میبینم. حس می کنم توی دلش داره بهم

میخنده. برمیگردم و با جدیت به چهره ی پسر

معروفه نگاه میکنم. به نظر ترسید.

چهره اش مظلوم تر از اونی به نظر میرسه که بتونم

باهاش خشونت آمیز برخورد کنم. توی دستش هم

یه بسته چوب شوره. یه لحظه چهره اش در حالی

که داره چوب شور میخوره توی ذهنم میاد و اشک توش چشمام جمع میشه.

نه البته اونقدر هم ناراحت کننده نیست. پس لبخندی میزنم و میگم: صدای گوز میده، کفش جالبیه.

پسره میخنده. خنده اش شبیه همون خنده هایی هست که تو تلویزیون ول میده. ولی زیاد وقتمو صرفش نمیکنم. نمی خوام فکر کنه منم از اون خیل دختر های عاشق پیشه ای هستم که هر روز بهش پیام میدن و ابراز علاقه میکنن یا عکساشو توی اینستاگرام لایک میکنن و کامنتای فدایت شوم درج میکنن.

خوده پسره هم انتظار نداشت که زود ازش رو بگردونم. صدای ناله ی خفیفی رو میشنوم که توی گلوش محو میشه.

هنوز از فکر پسره بیرون نیومدم که چیزی رو از پشت پنجره ی فروشگاه میبینم. چیزی که برام آشنا هست اما انتظار نداشتم که اینجا ببینم اش.

با این که بارون و مه غلیظی توی پیاده رو و مسیر جاده رو پوشونده، میشه اونطرف جاده، دو دختر جوون رو دید که موهای کوتاهی دارن. یکی از اون ها تو پر تر و بلند تره و چهره ی خندونی داره و به نظر میرسه داره دوستش رو دست میندازه. اونها سبد بزرگی به دست دارن و به نظر میرسه قصد

دارن به فروشگاه بیان. بالای سر اونها توده ی غلیظ خاکستری رنگی وجود داره که کاملا شبیه چیزی هست که امروز صبح دیدم. ظاهرا این موجود فقط به دنبال من نیست و برای افراد دیگه ای هم نقشه چیده. و ظاهرا هم دنبال افرادی با سن و سال خاص هست. اون دو دختر هم تقریبا هم سن و سال من هستن. یکی از اون ها به وضوح چند سالی کوچک تره و لباس دکمه داری پوشیده که زمینه اش سفیده اما لکه های رنگی بزرگی داره. یه لباس عجیبه و بیشتر شبیه یه لباس خوابه.

بوی خطر رو حس می کنم. اونقدر که دوست دارم از فروشگاه فرار کنم. حس می کنم این تصویر رو قبلا

جایی دیده بودم و می دونم که قراره تا چند دقیقه ی دیگه چه اتفاقی بیوفته.

دنبال وسیله ای برای دفاع از خودم میگردم. به طرف قفسه ها میرم. یه وسیله ای هست که شبیه آچاره اما بزرگتره و آهنیه. اونو برمیدارم و وانمود میکنم که قصد خریدنش رو دارم. چهره ی پسر موطلایی رو دوباره میبینم که فکر می کنه من از چراگاه گاوا اومدم و اینا هم وسایل کارم هستن که قصد خریدنشون رو دارم. اما وقتی بهش با دقت بیشتری نگاه می کنم متوجه میشم که اونم داره به اونطرف پنجره نگاه می کنه و عرق سردی روی پیشونیش نشسته. یعنی می تونم حس کنم که اونم

احساس خطر داره و میدونه که این نشونه ی خوبی نیست. باورم نمیشه که اون با چهره و حرکات بیخیال و خنده دارش اونقدر حساسیت داشته باشه که همچین چیزایی رو ببینه.

کفشم هنوز موقع راه رفتن صدای گوز میده. بعضی اوقات صداش قطع میشه. قدم زنان به طرف پسر موطلایی میرم. فکر می کنم توی فاجعه ای که ممکنه پیش بیاد میتونه کمک دهنده باشه. اگر می تونه توده ی خاکستری رو ببینه پس حتما یه سری روش مبارزه هم بلده.

هر چند افراد دیگه ی درون فروشگاه قادر به دیدن و حس کردن انرژی اون توده ی خاکستری نیستن

اما میشه موج سردی و ترس رو درون فروشگاه حس کرد. صدای عطسه و سرفه های خفیفی میاد و دیگه خبری از صداهای پچ پچ و خنده نیست.

صدای موسیقی ای که داشت از رادیو پخش میشد هم قطع شد. مسئول باجه هم گوشه ای رفت و پالتویی رو دور خودش پیچوند و با نگرانی به انتهای فروشگاه خیره شده و به نظر میرسه توی فکرای دور و درازی فرو رفته.

تا به یک متری پسر معروف برسم، اون دو دختر هم عرض خیابون رو طی کردن. حس می کنم صدایی از در و دیوار فروشگاه به گوش میرسه و حتی کمی خاک و سنگ ریزه از بعضی درزا پایین میاد. اما کم

کم چهره ها محو میشه و انگار آدما از حرکت متوقف میشن. نفس میکشن، حس می کنم اما انگار گیج و پریشونن. اونها قادر به تحمل این انرژی نیستن و به نوعی هیپنوتیزم میشن. اما اون دو دختر جوون بلافاصله وسط فروشگاه قدم میزنن. به نظر میرسه به اوضاع مسلط هستن. یکی از اون ها که لحظه ی بریتانیایی غلیظی داره و هیکل درشت تری داره میگه: این آخری رو باید جایی درست کنیم که زیاد در معرض رفت و آمد نباشه.

اون یکی که لباس لکه دار پوشیده نگاهی به اطراف میندازه و چون متوجه حالت متفاوت تر من و پسر

معروف میشه لبخندی میزنه و میگه: بیاید شما هم کمک کنید.

با تعجب نگاهی به پسره میندازم و اونم مثل آدمایی که مثلا منو چن قرنه میشناسه گوشه ی کتمو میگیره و میگه: نگران نباش اونها الهه هستن.

و با هم به طرفشون میریم. وقتی وارد دایره ی فرضی و نورانی اطراف اون دو دختر میشم، میله ی آهنی توی دستمو بالا میارم و نگاه آکنده از ترسی بهشون میندازم. دختری که هیکلی تره هنوز میخنده و انگار همه چیز گل و بلبله. رو به دوستش میگه: امروز یه درسی بهش میدیم که هیچ وقت فراموش نکنه.

پسر مو طلایی ازشون میپرسه: شما چند وقته که دارید با پوچی میجنگید؟

اون دو دختر به طور همزمان میگن: چند قرن.

یه لحظه حس می کنم چشمای اون دختری که لباس لکه دار پوشیده میدرخشه و رنگ سبز زمردی رو میبینم که پخش میکنه. حس می کنم طرز خندیدن و چهره اش تا حدی برام آشناست اما فکر نمی کنم قبلا دیده باشم اش.

پیرزنی نه چندان چروکیده و شکسته، به آرومی و با حالتی هیپنوتیزم شده از کنار دایره ی حفاظ رد میشه. به نظر میرسه اصلا متوجه نیست چه اتفاقی در حال رخ دادنه. از دماغش قطره های خون با نظم

خاصی بیرون میان و روی زمین میریزن. میبینم که قطره های خون چقدر آهسته با زمین برخورد می کنن و انگار زمان براشون کند میگذره یا حداقل جاذبه در موردشون کار نمی کنه.

دوست دارم دهن باز کنم و از اون سه نفر بپرسم داستان چیه و چه اتفاقی در حال رخ دادنه اما به نظرم افت کلاس داره مخصوصا جلوی این پسر موطلایی خوشم نمیاد خودمو ناشی و بی اطلاع نشون بدم. پس ادای آدم های حرفه ای رو در میارم و به پنجره ی مغازه که در حال ترک خوردنه نگاه می کنم.

صدای ترک خوردن و آسیب دیدن بافت دیوار های مغازه به گوش میرسه. با خودم فکر می کنم اگر بنا بود روی سرمون خراب بشه، این سه نفر هم تا الان فرار کرده بودن پس بهتره خونسردی خودمو حفظ کنم و صرفا برای نبرد آماده بشم. تازه از این ها گذشته این دختره که لباس لکه دار پوشیده هنزفریشو درآورده و داره آهنگ گوش میده، اینقدرم صداش بلنده که ما هم می تونیم بشنویم. داره آهنگ هارد راک یا همچین چیزی گوش میده و صدای گوش خراشی داره. مشخصه اصلا ترسی از مبارزه نداره و خوشش هم میاد. ولی چهره اش خونسرده و زیاد لبخند نمیزنه یا نمی خنده. اما این

دوستش حسابی خوشحاله و مشخصه دوست داره

زود تر جنگ شروع بشه و بتونه خون و خونریزی

راه بندازه و کلا این کارا براش منشا لذت و شادیه.

پسر موطلایی هم مشخصه که مثه من دوست داره

سوالای زیادی بپرسه اما داره جلوی خودشو

میگیره. و چهره شم زیادی جدی شده. معمولا توی

تلویزیون نمیدیدی که چهره اش اینقدر جدی بشه.

معمولا هم وقتی چهره اش رو برای مهمونا جدی

میکرد مشخص بود که توی ذهنش اصلا جدی

نیست و داره آهنگ بندری میخونه. اما الان واقعا

جدیه.

اون پیرزنه هم هنوز داره آهسته آهسته راه میره و خون از دماغش میریزه. بالاخره شیشه ی مغازه نمی تونه در مقابل اون همه فشار و ترک دووم بیاره و شروع میکنه به فرو ریختن. ولی این اتفاق هم خیلی آهسته و کند میوفته و با تعجب به نحوه ی متلاشی شدنش که شبیه فیلم آهسته است نگاه میکنم. واقعا منظره ی عجیبیه. وقتی به چهره ی پسر موطلایی نگاه می کنم به نظر میرسه اونم مثه من متعجب و خیره است ولی اون دختره که لباس لکه دار پوشیده از بی حوصلگی و روند کند اتفاق خمیازه ای میکشه.

برای اولین بار خنده ام میگیره. اون ها متوجه خنده ام میشن و بهم نگاه میکنن. دستمو روی دکمه ی بالای یقه ام میذارم و میگم: فکر کنم من زیادی ترسیدم.

دختره میگه: در واقع اون موجود بسته به میزان ترسی که ازش داری می تونه آسیب بزنه. هر چند اتفاقاتی که داره میوفته واقعیه ولی همین واقعیت سمبل یه اتفاق هست که درون خودت رخ داده. یک جور کارمای سمبلیک.

حس تعجب بهم دست میده و سعی می کنم ادای ادمایی رو در بیارم که حرف طرف مقابل رو متوجه شده. پسر موطلایی میگه: اسم شما چیه؟

دختری که کنارم ایستاده و هیکل درشت تری داره

میگه: ایلیا

منم میگم: لوسی

دختری که لباس لکه دار پوشیده هم مکثی میکنه و

میگه: سامانتاروس (یا همچین چیزی، چون هنوز

جمله شو تموم نکرده که موج ترسناکی با صدای

بلند وارد مغازه میشه و با ورود اون موجود

خاکستری، نصف طبقه های مواد غذایی و شوینده

منفجر میشه.)

البته باید بگم که صدای نعره های سامانتا بلند تر از

صدای خرابی فروشگاه و هجوم موج انرژیه، یه

جوری هم جرقه های نقره ای و تیغه ی شمشیرشو

سمت هیولا پرت میکنه که بیشتر از اون خرابی به بار میاره. نصف لباس پسر موطلایی به خاطر ترکیدن یه پفک خونوادگی به رنگ نارنجی در اومده.

از ابزار آهنی ای که توی دستم هست به عنوان یه رسانای قوی استفاده می کنم و انرژیم رو شبیه یک سری طناب و ریسمان به جلو هل میدم. کار سختیه و معمولا هدف گیریم هم دقیق نیست. ایلیا نقطه ضعف منو جبران میکنه و موجی که روی طناب ها میفرسته باعث میشه که کش بیان و بیشتر به دور موجود خاکستری پیچ و تاب بخورن. کم کم میتونم

صدای درد کشیدن و خورد شدن استخونای اون

موجود رو در سطح غیر فیزیکی حس کنم.

پسر موطلایی هم میاد یه سری دایره ی طلایی

اطراف اون موجود و ما درست میکنه. ظاهرا هم

جنبه ی محافظتی داره و هم اون موجود از بابت

تماس باهاشون درد میکشه و قدرت بیناییشو از

دست داده.

کم کم یه ماده ی لجنی سبز رنگ از زخم های روی

تن اون موجود بیرون میاد اما حاضرم شرط ببندم

که هنوز بیشتر انرژیشو نگه داشته و قدرت زنده

موندن داره.

توی همین گیر و دار، دردی رو توی پاهام احساس

می کنم و متوجه میشم که کفشای نازنینم به خاطر

شکستن شیشه های ترشی پاره شدن و پام هم

زخمی شده. پسر مو طلایی نگاهی بهم میندازه و در

حالی که کف دستاشو سمت هیولا نشونه رفته،

میگه: مشکلی پیش اومده؟

با حالت درمونده و ناراحت میگم: آره دیگه کفشام

نمیتونن صدای گوز درست کنن.

پسره که از فشار انرژی و مبارزه عرق روی

پیشونیش نشسته، نمیدونه بخنده یا تعجب کنه یا

مبارزه کنه. با بی حوصلگی و فکر این که امتحانا از

هفته ی دیگه شروع میشن، طناب دیگه ای رو

سمت هیولا میندازم و میگم: اشکالی نداره از این دمپایی هایی که صدای گوز درست می کنن زیاد پیدا میشه، یکی دیگه شو میخرم.

سامانتا که کلا به انفجار و ترکوندن علاقه ی وافری نشون داده، یه رعد و برق بزرگ دیگه به شکم هیولا میزنه. ایلیا بهش میگه: اعتماد به نفسشو خدشه دار کردی.

با فکر این که این هیولا هم میتونه اعتماد به نفس داشته باشه، خنده ی دیوانه واری راه میندازم و یه طنابو سمت ابزارای آهنی طبقه ی آخر میفرستم. یه آچار فرانسه ی سنگین رو برمیدارم و میارم میکوبم توی شکم هیولا. امیدوارم سامانتا با رعد و

برقاش این آچار فرانسه رو نترکونه و بتونم زهر

چشمی از این هیولای بی ادب که امروز صبح بهم

خندید و مسخره ام کرد بگیرم.

سامانتا از پسر مو طلایی میپرسه: اسم تو چیه؟

پسره که تو این گیر و دار هم دست از فاز مجری

بودن و معروف بودنش برنمیداره اول کمی مکث

میکنه و بعد میگه: واقعا منو نمیشناسی؟

سامانتا میگه: چرا باید بشناسمت؟

منم که منتظر فرصتی بودم تا خودمو به لحاظ

اعتماد به نفس، همسطح پسره کنم میگم: چرا فکر

می کنم همه باید برنامه های تو رو ببینن ؟ منم

چون ننه بابام تلویزیونو روشن میکنن تا آلودگی صورتی درست کنن باهات آشنا شدم.

ایلیا میگه: آلودگی صوتی درسته.

سامانتا میگه: پس اون مجری شما آدماست.

میپرسم: پس شما مال این دنیا نیستین!

ایلیا میگه: چرا هستیم، فقط تو این شهر زندگی نمیکنیم. شما ها رو اولین باره میبینیم. البته احتمالا آخرین بار چند قرن پیش دیده باشیم تون.

پسر مو طلایی که حسابی بهش برخورده و میترسم الان کیسه ی پفک خانواده رو بکشه رو سرم و پرتم کنه تو خیابون میگه: منم اولین باره که تو این محله

صدای گوزیدن کفش میشنوم. فکر می کنم تازه به اینجا اومده باشی.

در حالی که صورتم احتمالا مثه گوجه فرنگی قرمز شده و سعی می کنم خنده ی سامانتا رو نادیده بگیرم، موجی توی طنابای اطراف هیولا میندازم و آچار فرانسه مو برای پسر موطلایی تکون میدم.

سامانتا میگه: پس بالاخره اسمت چیه؟

قبل این که پسر موطلایی دهن باز کنه میگم:

اسمش کایراست.

ایلیا میگه: مگه کایرا اسم دختر نیست؟

پسر مو طلایی میگه: ایلیا هم اسم پسره.

ایلیا میگه: نه اسم پسر نیست.

من میگم: شاید ایلیا اسم پسر باشه، ولی قطعا کایرا اسم دختره.

سامانتا که رعد و برق دیگه ای رو سمت هیولا میفرسته و تقریبا سقف رو سوراخ میکنه میگه: عشق و علاقه های امروزی با کل کل و رفتارای کودکانه آمیخته شده که بنده اصلا بر نمیتابم. لطفا بیاید این جنگو زود تر تموم کنیم چون کارای زیادی داریم.

.

.

.

صبح روز بعد، بنا به دعوت سامانتا به خونه اش میریم. در حالی که برای اولین بار و بدون اطلاع به مادرم از خونه بیرون میرم، لباسای مرتب تر و تمیز تری میپوشم و به راه میوفتم. لباسای دیروزو مجبور شدم بریزم دور چون توضیح خاصی در مورد این که چرا روش لکه های سیمانی و قیری خاکستری و سیاه افتاده نداشتم. گرچه فروشگاه تا حد زیادی ترمیم شد، خیلی از اجناسش درست نشد، مشتریاشو هم مجبور شدیم با دست خالی به سمت خونه هاشون بفرستیم.

سامانتا میگفت زیاد به جزئیات اهمیت ندید. کاری که انجام میدیم ذاتا اینقدری مهم هست که این جزئیات اهمیت خاصی ندارن. به طور مثال اینکه ممکنه کارمند فروشگاه با دیدن بعضی خرابی های جزئی شوکه بشه اصلا مهم نیست. ضربه ای که انرژی پوچی داره به دنیای ما میزنه اینقدر مهلک هست که اگه بخوایم درگیر جزئیات بشیم، فرصتو از دست دادیم و توی ماموریت خودمون شکست خوردیم.

به جلوی در خونه ی سامانتا میرسم. همونطور که گفته بود یه در کرمی رنگه که پلاک طلاییش عدد ۴۸ رو نشون میده. کمی زود اومدم و فکر می کنم

بهتره کمی صبر کنم. استرس دارم، با خودم فکر می کنم شاید بهتر بود به اینجا نمی اومدم. اتو مو کوچیکی که دیروز از فروشگاه دزدیم رو از کیفم بیرون میارم. یه اتو مو سطح پایین به رنگ آبی و سفیده که میتونه مو ها رو تا حدی فر کنه. با این که سامانتا توصیه کرد چیزی از فروشگاه ندزدید اما در عوض خسارتی که به کفشم خورد این اتو مو رو برداشتم.